



لیلا دارابی

خواسته بود اسمم را که تنها نتیجه‌اش بودم، محمدامین بگذارند. مامان سپهر را دوست داشت. این جور شد که امین را برداشتند و به جایش سپهر گذاشتند.

عزیز می‌گفت: «اسم روی شخصیت آدم‌ها خیلی اثر داره.»
نمی‌دانم محمدامین بودن به اندازه محمدامین بودن هم آن قدر اثر دارد؟ می‌تواند آدم را آن قدر عاقل کند که بتواند به خوب یا بد بودن کارهایش فکر کند؟

پرسیدم: «عزیز، امین بهتره یا سپهر؟»
گفت: «محمد بودن از همه چی بهتره.» وصیتش همین بود: «محمد بودن کار سختیه دردت به جونم. اسمت رو زنده نگاه دار.»
کاش می‌دانستم چطور.

آقای فروغی هر هفته در مورد پیامبر(ص) خیلی صحبت می‌کند. یک بار برای تکلیف شب، نقل قولی از حضرت محمد(ص) پای تخته نوشت و گفت باید کلمه به کلمه‌اش را حفظ کنیم. نقل قول این بود: «هر کس به امت من حدیثی رساند که به سبب آن سنتی برپا شود بهشت از آن او خواهد بود.»

منظورش را درست نفهمیدم.
عزیز گفت: «یعنی یه کار خوب رو مثل خود پیامبر(ص)

سنت کنی دردت به جونم، همچی

که بشینه تو زندگی و مردم

عادتشون بشه.»

پارسا اشاره می‌کند به

خانه: «حیف شد حیاط

باحالی داشت.»

نگاه می‌کنم. شانه بالا می‌اندازم.

کی دیگر به این چیزها اهمیت می‌دهد

وقتی عزیز نباشد؟

مامان می‌گفت: «نمی‌دونم دلت به چی

این خونه خوشه عزیز؟ افتاده وسط این

ساختمون‌ها هر طرفش رو نگاه می‌کنی یه دیوار، مثل

سیخ تو چشم آدمه.»

با هر شیشه‌ای که می‌شکند، انگار یک چیزی اینجا، توی

قفسه سینه‌ام می‌شکند. می‌خواهم بگویم

بی‌خیال بازی شده‌ام که بردیا توپ به بغل،

سروکله‌اش پیدا می‌شود. نوید هم با آن

کلاه نقاب‌دارش همراهش است.

بردیا با هیجان، از همان چند

متری، توپ را به طرفم شوت می‌کند.

شل و وارفته، توپ را زیر پا نگه

می‌دارم.

نوید جلو می‌دود و توپ را از زیر

پایم دوباره شوت می‌کند طرف

بردیا.

بردیا نگاهی می‌کند به من و توپش را از

زمین برمی‌دارد: «چته محمدامین؟ تو لکی؟»

اگر عزیز بود، جرئت می‌کرد این طوری صدایم کند؟

فقط یک چیز عزیز را عصبانی می‌کرد؛ اینکه یکی محمد

نیم ساعتی است با پارسا توی کوچه منتظریم. پارسا یک‌بند حرف می‌زند. از حرف‌هایش چیزی نمی‌فهمم. تمام حواسم ته کوچه است؛ به خانه عزیز. چیزی مثل توپ افتاده ته گلویم. حوصله پارسا را هم ندارم. اصلاً منتظر بقیه ایستاده‌ام که چه؟

پارسا مشت می‌زند روی شانه‌ام: «هی! حالا مگه کشتی‌ها ت غرق شده؟»

توپ توی گلویم بالا و پایین می‌شود.

عزیز با آن خنده‌های نخودی‌اش می‌آید جلوی چشمم: «دردت به جونم محمد. نبینم برای کشتی‌های غرق‌شده‌ات همچی غصه بخوری.»

محمدامین را جور می‌گفت که یکهو از این رو به آن رو می‌شدم؛ می‌شدم یک آدم دیگر. آن قدر بزرگ می‌شدم که انگار می‌فهمیدم نباید یک کارهایی را انجام بدهم، یا باید یک کارهایی را انجام دهم.

مهر خراب کردن

پارسا دست‌هایش را توی جیب شلوار ورزشی‌اش می‌برد و راه می‌افتد جلو: «بریم جلوی خونه عزیز شاید اونجا باشن.»

کدام خانه!

صدای شکستن شیشه‌ها تا وسط کوچه می‌آید. راه می‌افتیم ته کوچه. یک دیوار ایرانی نصفه و نیمه جلوی خانه کشیده‌اند که کسی نزدیکش نشود. خوش‌بختانه در یک لنگه آهنی هنوز سر جایش است. سه ماه نیست رنگش کرده‌ایم. عزیز چه ذوقی کرد آن روز. خیالش تخت شده بود که دیگر هیچ‌کس قصد فروشش را ندارد.

با خنده گفتم: «عزیز خدایی چندتا صلوات نذر کردی که این خونه فروش نره؟»

گره روسری‌اش را سفت کرد و لب‌گزید: «استغفرالله ... من کی‌ام که به خدا امر و نهی کنم دردت به جونم؟ خوب و بد رو خودش می‌دونه و بس.» و یک مهره سبز انداخت رو بقیه مهره‌های تسبیح بلندش. خندید: «راضی‌ام به رضاش محمدامین.» حتی وقتی چیزی باب میلش نبود، می‌خندید.

پارسا با نوک کتانی‌اش به آسفالت کف کوچه ضربه می‌زند و سر کوچه را نگاه می‌کند: «پس چرا بچه‌ها نیومدن سپهر؟»

فقط عزیز بود که اول اسمم را صدا می‌زد. موقع تولدم از مامان

صدای خش خش دمپایی‌هایش را از پشت در می‌شنوم: «اومدم محمدم. دردت به جونم.»
 عطر گل‌های محمدی داخل حیاط را با خودش تا جلوی در می‌کشاند.
 مامان یک‌وقت‌هایی شاکی می‌شد: «این آیفون رو که بیخودی نداشتیم برات عزیز جان.»
 عزیز می‌خندید؛ همان‌طور نخودی: «می‌خوام چار قدم راه برم، همچی استخونام نرم شه مادر. آلفونم می‌زنم حالا.»
 مامان فوری به من چشم‌غره می‌رفت که نخندم. عزیز خودش جلوتر می‌خندید و می‌گفت: «ای پدرصلواتی!»
 بردیا از پشت سرم می‌گوید: «ولی عجب ساختمونی می‌شه پسر! قراره یه واحدشم خودتون بشینین نه؟»
 چرا هروقت فرار است یک چیز گیر آدم بیاید باید یک چیز از دست بدهد؟
 بابا می‌گفت: «این جوری دو تا واحد کنار هم گیرمون می‌یاد. هم عزیز تنها نیست، هم ما از این جای تنگ خلاص می‌شیم.»

صدایم کند. آن وقت تبدیل می‌شد به ترسناک‌ترین عزیز دنیا.
 جواب بردیا را می‌دهم: «اصلا حسش نیست.»
 بردیا خودش را می‌زند به نشنیدن. دنبال آجرهای دروازه می‌گردد که گذاشته بودیم پای دیوار خانه عزیز: «پس کوشن این اجرا؟»
 پارسا می‌گوید: «حتما کارگرا برداشتن.»
 نوید به طرف در می‌رود. می‌گوید: «برم چارتا آجر ازشون بگیرم.»
 خودم زودتر پیش‌قدم می‌شوم. می‌خواهم برای آخرین بار خانه عزیز و حیاطش را ببینم.
 کنار در دنبال زنگ خانه می‌گردم. فقط یک قاب خالی روی دیوار مانده است.

نوید می‌زند زیر خنده: «لگد بزنی بابا. نکنه منتظری با آیفون در رو برات باز کنن؟»
 کم پیش می‌آمد که عزیز در را با آیفون باز کند.

حرف از جای بزرگ که می‌شد، من هم دلم خوش بود صاحب یک اتاق می‌شوم. نق می‌زدم: «عزیز یه خرده بهروز باش. این خونه چی داره آخه؟»
 بردیا چند تا روپایی می‌زند به توپ و دوباره توپ را می‌گیرد دستش: «چرا

برای شنیدن داستان‌های بیشتر اسکن کنید.



خشکت زده؟ در بزین دیگه.»

«بومب! بومب!» با مشت می گویم به در.

هنوز هم بیخودی امیدوارم عزیز در را باز کند، دستش را روی شانهام بگذارد و مرا به خانه اش ببرد. با اینکه می داند چای نمی خورم، برایم جای دم کند، از پولکی هایی که خودش دوست دارد تعارفم کند و بپرسد: «خب، محمدم چه خبر؟»

من بی حوصله یکی دو تا خبر از درس و مدرسه بگویم و او بدون اینکه چیزی از ریاضی و نمره مستمیری و این چیزها بداند، فقط سر تکان بدهد و لبخند بزند که: «خوبه که سواد داری و کتاب می خونی دردت به جونم.» و شروع کند از قدیم ها بگوید: «انگار همین دیروز بود وسط این حیاط چرخ می خوردی.» بعد هم انگشت های خمیده و لرزانش را بکشد روی مهره های سبز تسبیحش و صلوات بفرستد.

ترم قبل، مثل عزیز پانصد تا صلوات نذر کردم نمره ریاضی ام بالای پانزده شود. همین که چهارده را روی ورقه ام دیدم، زدم زیر حرفم و گفتم: «اونی نبود که می خواستم.» نمی دانم عزیز از خدا چه حاجتی گرفته بود که صبح تا شب مهره به مهره می چرخاند و صلوات هایش هیچ وقت خدا تمام نمی شد.

در قژی صدا می کند و باز می شود.

- چیه؟ چی می خوای؟

مرد لاغر و بدعنتی است. چهار طرف یک دستمال را گره زده و کشیده به سرش.

نوید نقاب کلاهش را می کشد روی صورتش و کنار گوشم یواشکی می خندد: «این دزد دریایی اینجا چیکار می کنه؟»

سراغ آجرهایمان را از دزد دریایی می گیرم.

با اخم و تخم می گوید: «برو خودت بردار فقط زودتر. سمت ساختمونم نرو. داریم شیشه ها رو می شکنیم.»

پارسا و بقیه هم پشت سرم می آیند. تو حیاط انگار هشت ریشر زلزله آمده.

بردیا می گوید: «وای! اینجا رو باش!»

توپ از دستش ول می شود رو سنگ و کلوخها و قل می خورد جلوی پای نوید. باورم نمی شود این همان خانه ای است که به قول عزیز چهار نسل در آن زندگی کرده.

چهارتایی گیج و ویج دور و برمان را نگاه می کنیم. تنها چیزی که به چشممان آشناست، بوته گل محمدی است که مثل اردیبهشت هر سال پر از غنچه شده و عطرش هوای خاک گرفته حیاط را برداشته. باز هم خوب است که هنوز سرپاست و مثل گل های رز وسط باغچه که رویشان یک خروار گیج و خاک نشسته، خشک نشده.

کارگرا شیشه ها را شکسته اند و دارند در و پنجره ها را درمی آورند. عزیز خودش گفتی «هر وقت مردم این گوی و این میدان.»

چشمم را می مالم. الکی می گویم: «خاک رفته تو چشمم.»

نوید سرش را پایین انداخته و توپ را زیر پایش تو خاک و خل عقب و جلو می کند. هیچ کدام چیزی نمی گویند؛ مثل آن روز که توی تیم فوتبال مدرسه قبولم نکرده بودند. از مدرسه یک راست رفتم پیش

عزیز. می دانستم پام به خانه برسد، مامان می پرسد:

«چی شد؟ عضو تیم شدی؟» نمی خواستم اشکم

دریباد. آن وقت بهم بخندند که: «فدای سرت مگه

دختری که گریه می کنی؟»

عزیز گفت: «گریه رو واسه آدم گذاشتن؛ دختر و پسر نداره که. تو گلوت همچی غمباد بشه خوبه دردت به جونم؟»

نشستم و هر چی بغض توی گلو داشتم، ریختم بیرون. بعدش یک عالمه سبک شدم و گفتم: «اصلا به درک که تو تیم قبولم نکردن.» یکی دستش را می گذارد رو شانهام. پارساست که سمت راستم ایستاده.

بردیا از سمت چپم می گوید: «بازی رو بی خیال شیم بچه ها. راست می گه سپهر، امروز اصلا حالش نیست.»

عزیز سرش را از پنجره ای که دارند چارچوبش را بیرون می کشند بیرون می آورد: «قدر دوستات رو بدون محمدم.» مهره های سبز را تو دستش تندتند پشت هم می اندازد.

- عزیز آخرش نگفتی برای چی این همه صلوات می فرستی؟

- برای شکرگزاری دورت برگردم. کمه این همه نعمت؟

دزد دریایی و دو نفر دیگر با پتک و کلنگ افتاده اند به جان خانه. خودش با کلنگ دارد دور قاب پنجره را خالی می کند.

عزیز از کنار دستش کله می کشد: «دردت به جونم اون محمدی ها رو هم یه آب بده. تشنه ان طفلکیا.»

یکی از داخل ساختمان داد می زند: «کی اینا رو راه داده تو؟»

دزد دریایی از پشت دیوار نصفه و نیمه اشاره می کند: «معطل چی هستین؟ آجاتون رو بردارین و برین دیگه. بجنین کار داریم.»

بردیا توپش را می زند زیر بغلش و می گوید: «یادش به خیر، پارسال داداشم چه عروسی ای گرفت اینجا.»

مثل لشکر شکست خورده از روی آجرها و سنگها رد می شویم.

پارسا می گوید: «فقط عزیز بود می داشت جلوی خونه اش بازی کنیم. خدایی شربت خاکشیرش چه می چسبید. فکر نکنم دیگه اینجا هم بتونیم بازی کنیم.»

نوید همین طور ساکت است. معلوم است او هم به چه روزهایی فکر می کند؛ روزهایی که صدای داد و بیداد بابا و مامانش کوچه را برمی داشت و او از خجالتش بازی را ول می کرد و می گفت باید بروم نان بخرد و تا دو روز بعد هم پیدایش نمی شد. آخرش هم عزیز بود که نگذاشت کار پدر و مادرش به طلاق بکشد.

بردیا توپ به بغل، همراه بچه ها راه می افتد. همین طور ایستاده ام جلوی در. خاطرات عزیز، حرفها و کارهایش، مثل صلوات هایش ته ندارد. صدای عزیز توی گوشم می پیچد: «اسمت رو زنده نگه دار دردت به جونم.»

بچه ها چند متر جلوتر منتظرم اند. صدا می زنند: «سپهر بیا دیگه.»

به قول عزیز دوست خوب واقعا نعمت است. می دوم طرفشان.

دلیم می خواهد خوش حالشان کنم. می گویم: «بیایین همین جا بازی کنیم.»

اگر عزیز هم بود همین را می خواست.

بردیا انگار منتظر همین حرف باشد، توپ را می اندازد جلوی پایم. یادم باشد صد تا صلوات بفرستم به خاطر دوست های خوبی که کنارم هستند.

برمی گردم عقب، ته کوچه را نگاه می کنم. به

عزیز که با صورت خندان جلوی در ایستاده

لبخند می زدم. عزیز برایم دست تکان می دهد

و کوچه سبز می شود از رنگ تسبیحش.

